مجموعۂ شعر

لیلا صراحت



طلوع سبز

طلوع سبز

مجموعهٔ شعر

لیلا صراحت (روشنی)

سال ـ ۱۳۶۵

نام کتاب : طلوع سبز

سراینده : لیلا صراحت

محل چاپ : مطبعهٔ دولتی

مهتمم : عظیم نوری

طرح پشتی : از عظیم نوری

تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

سال : ۱۳۶۵



فهرست

دلتنگی

دل من غنچهٔ نشگفته راماند
صدایم ناله را ماند
تنم چون شاخهٔ خشکیده‌ازسردی پاییز است

* *

ازانگاهی که خون شب به‌رگهای‌زمان جاریست
از آن گاهی که چشم آسما نکور است
دلم از زنده‌گانی سخت بیزا راست بیزار است
دلم از بوی گلها جان نمی‌گیرد
که گلها ، بوی شب دارنـــد ورنگ شب.

*　*

بیا ای مهربا ن فانوس مهرت‌را
فراز شهر روشن کن
ببر از روی شهر شب
زروی کوچه ها پس کو چه‌های‌شهر دلتنگی
سیاهی را
واز چشم زمان بزدای
شراب خواب و مستی را.

پاییز ۱۳۵۶

مسافر

ای مسافر ای انیس و یاورمن

ای فروغ شامهای تار مـــــن

در اثیر دل یگانـــــــــــه اختری

ای شفا بخش تن بیمار مـــــن

ای که بیتو جان من هرگز مباد
جان من تو، عشق من دلدار من
عشق تو بخشد فروغ و آتشی
بر تن سرد و دل بیمار من
ظلمت آباد تنم را نوربخش
با نگاهت، ای جفا کردار من
در وفایت سخت ایمان داشتم
سست شد پیمان تو در کار من
پستچی هر گه که از ره میرسد
میتپد این قلب حسرت بار من
دیده بر ره تا مگر رو زی رسد
پیک عشق از جانب دلدار من
یاد تو آتش فروزد در دلم
زنده بادا عشق آتشبار من
جنگلستان تنم را آتشی
شعله یی هم زن به قلب زار من
شاد کن با نامه یی حرف خوشی
این دل شوریده را غمخوار من
ای مسافر ای انیس و یار دل
روشنایی بخش شام تار من

نغمه ساز

باز حکایتی بود این دل نغمه‌ساز را
ای بشنو زسینه ام نالهٔ جانگدازرا
بگذر ازین ریا دگر صدق وصفابکاربر
«از چه در از میکنی پیش کسا ن نمازرا»

شاد به کف گرفته ای ساغری‌از شراب خون
خون کسان مخور ببین ایزد بی‌نیازرا
کی به دلت اثر کند نالهٔ کودکِ یتیم
تانکنی زدل بیرون آتش فتنـــه‌ساز را
میکنری چه بی خیالی از دل این‌خرابه ها
میشنو از دلی دمی نوحهٔ دلگدازرا.

غنام ۷ اسد ۱۳۵۶

چه درنگ

چه در نگیست که در آمدنـــت میبینم
ای بهار .
وچه بی باری ای شا خـــه خستی
گرنیا ید به سرت هیچ بهاری

گر نخندد به برودوش توگــل غنچهٔ شادی
گرنسیمی نکند بر تونگا هــی ازشوق
دانهٔ شاد بهارا نه نچینــــد هرگز
هیچ کس ازسرنو
وتو ناگشته درخت
همچو یك نالهٔ بشکسته درون دل من
شکنی بی مصرف
چه درنگیست ؟ بیا
همه بر آمدنت منتظرند
ای بهار!
ای بهار!

۱۳۵۷-۱-۲

نوازش مادرانهٔ باران

قطره های ریز باران بی‌ریا
ریزد از آن دور های دور
پر شکوه و پاک همچون عشق
. .

اوقبای سبز میبافد برای خاک

او،

باصدای صادقانه

نرم،

با مهرونوازش ،مادرانه

کودکان سبزه راکه ،

خفته برزیر لحاف بـــر فـمیباشند

میکند بیدار.

نغمه‌های سرد

باز در سوک بهارانم
باز فصل برگ ریزانست
در تن هر برگ، هر شاخه
خون سردی میدوید آهسته و غمگین

وزهراس بی بهار ی سخت‌لرزانند
باد پاییزی به گوش شاخه هاوبرگها
میسراید نغمه های سرد آمدآمدفصل زمستان را

* *

باز در سوك بهارانم
باز فصل برگ ریزانست
در زمین در آسمان ودر فضای
بیکران ، ای وای
باد- این سالار خشم آگین-
میسپارد راه
میکشاید راه شهر هابه‌سوی‌زمهر یر شب

* *

آبشاران نو حه گر ، بیتاب
میسراید نغمه ، اندو هباربی‌بهاری را
ازمیان این همه اندوه
میرسد در گوش من آوای‌شادی بخش رویایی
که مرا آهسته مینامد
وبرایم گرم میخواند .
ای که درسوك بهارانی
دورکن از لب سرود سوگواری‌را
میرسد آخر بهار سبز ورویایی
میدمد باردگر
خون‌گرم زنده‌گی بر ســــردپیکر ها

باز میگردد شگوفان غنچهٔپژمرده لب ها
گرنباشی آنزمان باما
میسراید برسر گور ت پـرستوها
نغمهٔ آزاده گی و شادمانی‌را

عقرب ۱۳۵۸

در ژرفنای شب

ظلمت ظالم شب میبردم باخویش
تابه ژرفای خودش
تن من
باتماس تن شمبه
میلرزد بر خویش

آه ...

«پوستم از وحشت

میدرد از هم»

وشعور تنم از خاطرهٔ سرخ شفق

و،

خواهر همزادش ،

تهی میگردد

وای :

این ظلمت ،

این‌وحشت

-این خنجر تاریکی -

میدرد قلب مرا

ازهم

* *

پس چه بایدکرد

پس چه بایدکرد

* *

خون

فوارهٔ خون

جاری ،

جاری

جاری

روی خاك غمگین

روی زمین

میبینم
واویلا ..
حرمت خاک چه آسان کـــه‌شکست
ظلمت ظالم پست

قوس ۱۳۵۸

تمنا

الا ای سپیده صدایم نما
زدست سیاهی رهایم نما
تو در کوچه باغ سکوتم بیا
به شور وصدا آشنایم نما

بخوانم به خویش ای مــرا بهترین
ززندان حسرت رهایم نما
الا ای‌فروغت تمنای من
زفصل جدایی جد ایم‌نما
تو اوج صفایی و معراج‌عشق
به آیینه ات آشنایم نما
چو دستان ما اوج پیوستـن‌است
تو دستم بگیر و بنایم نما

۱۳۵۸

به شادیانهٔ رهایی پرنده

پرندهٔ به‌خون تپیدهٔ دالم
درون محبس کبود سینه‌آه‌میکشد
وفکر میکند
به‌آفتاب وآب

وفکر میکند
به سبزه ودرخت
وفکر میکند
وفکر میکند
وآه میکشد
درون محبس کبود سینه، آه
وخنجری زعشق درگلو
وناله های درد رانهفته درگلوی زخم دیده اش

• •

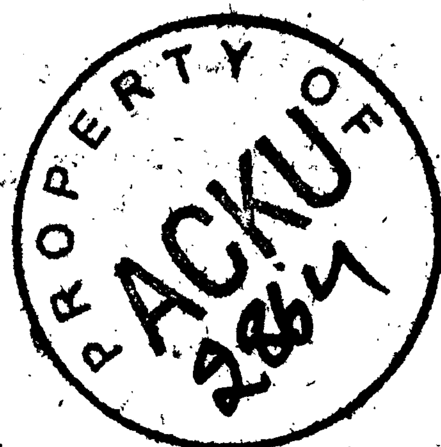
خدای من
خدای عشق پاك وبی ریای من
توتار وپود این تن فسردهٔ مرا
زهم گسسته ساز
که تاپرندهٔ بخون تپیده یی
که دردمیکشد
وبال میزند
بمیله های سرد وسفت محبس سیاه
رها زبند ها شود
رها زمحبس کبود سرد تار
رها زدرد ها شود

به آفتاب وآب سبزه ودرخت
آشنا شود
وذهن زمهر یری اش
که رشته های نور وسبزه‌را
به‌هم گره میزند
زفکرها
وفکر ها
وفکر ها
رها شود
رها
رها
رها
رها شود

* *

...ومن به‌شادیانهٔ رهایی اش
زمین خشك را زباغ دیده گان خویش
پر از شگوفه هاکنم
که نور پاك وبی ریایی‌او
درون سینه های سرد وتاروخسته جاکند

وبستر غبار درد را
زشیشبه های سرد قلب ما
خدای آب
خدای نور
خدای رنگ های‌سبز وآبی‌وبهار
خدای قلب های بی ریای مان.



آنگاه

وقتیکه از نوای غم انگیزمرغ‌شب
فزیاد های خفته درو ن گلوی‌درد
بیدارمیشود ،
وازنیاز جستن راه و گریـزگاه
سرشار میشود ،

هرذرهٔ تنم
از انبساط درد
فریاد میشود
ره میبرد به جانـــب نور وسپیده ها
گویی :
هرذره شعله ییست
کاتش به پیکر شب بیمـــار میزند .
شب باتمام هستی خ ود دودمیشود،
دربیکرانه ها
نابود میشود .
و هستییم دوباره به دست نسیم صبح
بنیاد میشود
آنگاه در دلم
عشق وامید و عاطفه ایجـــادمیشود .

رمز پاییز

ای‌شکوه نو بهاران در نگاهت
شعله یی در عمق چشمـــان‌سیاهت
باور عشقم تو و مولای جانم
فصل سبز عمرم و هســـتی‌روانم

عاشقم من عاشق نـــور وبهاران
عاشق راز شکوه سبـــز هزاران
عاشق جریان خون سبز برگم
عاشق برگ خزا ن ودیدن آن
عاشقا نه بر زمین افتید ن آن



در بهار احساس کرد م زنده‌گی‌را
لمس کردم معنی تابنده گی‌را
دربهاران عشق را آمو ختـم‌من
درتب پاییز اماسو ختم من
ازنگاهت زنده‌گی میریخـــت‌آنگه
باتنم عشق تو میامیخت آنگه
دست های سرد من دردست‌هایت
پرشد ازگرمی واز عشـــق‌وصفایت
لیك اکنون« آه پاییز است »دانی ؟
چشم من از دردلبریز است‌دانی؟
وه که پاییز است با زرد ی‌ودردش
دست های عاشقم در دست‌سردش
باغ در تب لرزه و محصورسردی
خواب اولبریز از کابوســ‌زردی
من که گرم و بی خیالی چون‌بهارم
تاکه دل در دست سرد شــ‌میگذارم
برتب زردی ،تنم را میسپارد
دست سرد هجر دستــــم‌میفشارد
عطر عشق از لحظه ها یـــم‌میربایند
لیك لرزان و ه راسان‌مینماید

رمز زردی خزا ن این پودهآری
کهغرورش خورد گردد بـــا بهاری

* *

بار دیگر دست ها مــــا نعاشقا نه
میخورد پیوند پاك جاو دانـــه
میسرایم بار دیگر این ترانه
درسکوت خلوت پا ك شبانه
عاشقم من عاشق نوروبهارم
عاشق‌راز شکو ه سبزه زارم
ای شکوهِ نو بهارا ن در نگاهت
شعله یی در عمق چشمــــانسیاهت .

هنر از خلوت‌ها ی من

ای عشق هستی ساز من ای‌هستی دنیای من
رویای زیبایت بود رنگینـــی‌شبهای من
تا دردلم تابیده ای آگاهی ام‌بخشیده ای
ای پرتو امید ها ای رویشـــ‌فردای من

ای تومرا غمخوار تر درد توبرمن یارتر
هستم زتو پر بار تر، معراج شادی های من
ای دشمن آسایشم درد توباشد خواهشم
هستی دلیل پایشم هم باعث غو غای من
از درد مستم یار من آتشپرستم یارمن
جانم به تو آمیخته ای شورغم فرسای من
مایك و جود ویك تنیم فارغ زغو غای « من» یم
ازتوست این هنگامه هاوین آتش رسوا ی من
آری: من وغم یك تنیم تو روح بخش این تنی
تو در منی بیرو ن مرو تاکم بودسودا ی من
صوتی بدم در نا ی شب غافلتر از پهنای شب
حرمان و حسرت در گلو ،در قیر شب بدپای من
تو آمدی از دور ها، باخو شه های نور ها
تابیدی اندر کورد ل، ای تابش غمهای من
وقتی نسیم دشت توبگذ شت از گیسوی من
جان دگر بخشید یم ای خوب جان بخشای من
با دردها همپا شدم از سطح در ژرفا شدم
تاعشق را آمو ختم بر هم زدم دنیای من
ا زاوجها خواندی مرا، چون نور تاباندی مرا
باشد صدای سبز تو همرازخلوتهای من
پاسخ بگو با مقد مت تنهایی جان مرا
ای بانفسهایت تبه سر دی جانفرسای من

پرنده یی که پرکشود

پرندهٔ خیال تو
به‌گلشن امیدمن
چه سالها،
چه سالها که پر کشود، شاخه جست ولانه کرد

چه سالهای سبزسبز خوش‌نمود
ز لاله های سر خپوش گـــرمجوش
چه آشنا به درد ها .
چه شادمان شدم از آنکـــه‌خون گرم زنده گی
به‌گلشن امید من دویده‌بود.
وان پرندهٔ عزیز ،
سرود عشق را سروده‌بود .
* *

پرنده خیال تو
به گلشن امید من
به سالهای سرد سردبر فپوش نیز
نشست ولانه‌کرد
امید پرکشودنش
زلای شاخه های سردبـرف‌پوش
به‌جز خیال سرد بر فکو نه‌یی‌نبود .
* *

چرا خیال ؟
مگر نه،
ای «پرندهٔ امید دلنوا زمن»
که:
برف آب میشود ،
شگوفه خنده میکند ،
وآفتاب‌میشود.
جوانه های سبز سبز یك امید
به تار و پود هستی تو ریشه میکند
وخون سبز یك بهار
به گلشن امید من دو باره میدود

هدیه یی برای تو

دست هایم در نیاز دســـت‌هایت
سرد
چشمهای خسته ام‌درجستجوی‌نور
چشم من از اشك هاخالیست
ازنیا ز رو شنی لبریز

قلب من از عشق تو خالیست
وزنیاز عشق مالبریز
خانهٔ من غوطه ور در ظلمـت بی انتها ،اما
از نیاز روشنی البریز
دست من کوتاه
پای من درگل
برفروزای عشق من
فانوس مهرت را
برفراز این شب غمناک
خانه ام را نور بخش ای مهربان ، ای مهر
دیده ام رااشك
بردلم عشق خود اهداکن
دست من برگیر
زین سیه غرقاب درد آلود
پای من برکش .

تا دور دست کهکشان ها

روح سر گردان شب را
من زپشت پنجره دیدم
آسمان تار و آوای سکوت افسرد جانم را
من صدای نبض شب رامیشنیدم

لیك هرگز
گوش های خسته ام .با ایـن‌صداها خونکرد
قلب من با تیره‌گی همره نشدسوی سیاهی رونکرد
پیکر سنگین شب را باتمام‌عظمتش
من زپشت پنجره دیدم
لیك
زونتر سیلم
گرچه نفرت زای بود امادهان‌خود به نفرنیش نیالود م
چون که‌نفرین خود پیا می‌دارداز درمانده‌گی‌ها

* *

من دگر راهی گزیدم
تاکه باشد رهگشایم تا به‌اوج‌روشنی ها
میستیزم ، میستیزم با تبارشب
میدرم قلب سیاهش را
تاکه نعشش از گذر گاه زمان‌افتد به یك سو
وانگهی دست شفق تا دو ردست کهکشان ها
نقش سازد نام زیبا ی‌سحرگه‌را.

تارویش جوانهٔ درمان

جستم ترا، ای همه خوبی
ای نوروی سرود بهاران
من در قبای سبز درختان
هم درنوای ریزش باران

درکوچه های سرد زمستان
درلحظه های ظلمت شبها
گشتم به جستجوی تـــــو عاشقوار
آتش به سینه اشك بـــــه دامان
از زمهریر فصل گرختی
تا رویش جوانه در مان
یعنی :
تافصل شور و شو ق وترانه
از فصل درد و حســـر ت وحرمان
در دل سرور و شوق رسیدن ،
درسر هوای دید ن یاران

* *

یابم ترابه باور خودروزی
ای راه سبز مهبز بهاران .

سرور فاخته

چوچهٔ فاخته از شاخه‌پرید
به درون قفس سینه دلی پرپرزد
آتشی شعله کشید
آتشی مرد و فسرد

غم افسردن آتش المی بـودبزرگ
«جگری ابله زد تخم غمـــی پیداشد »
غم دیگر گل کرد
شاخهٔ هستی ماکشت گشن بیخ درخت
که گلش داغ دلم بود وثمـــر رنج و عذاب

* *

فاخته ، بال فشان
آمد و شاخه بجست و بنشست
وسرایید سروری :

ـبه کجا لانه کنم به کجالانه کنمـ

وپرید
ودلی باز تپید
بغض در حنجره پیچید ،
اشکی از دیده چکید
چوچهٔ فاختهبر شا خـــــه نشست

ودگر بار پرید .

۱۳۵۸

مصراعی از بیدل

برای چشمانت

وقتی نسیم آبی چشمانت
از من عبور کرد
سر تاسر وجود مرا
پر ساخت از طراوتِ باران

من باغ سبز و شاد
من‌یك فضای آبی الفت‌شدم
ای یار
وقتی نسیم آبی چشمانت
از من عبور کرد

۱۳۵۸

زمــستــان

«آسمان تنها ، زمین تنها
وفضای شب
تا خدا تا ناکجا تنها
اختران هریك

در جهان خویشتن تنها
خانهٔ سردو خموش من
باغم دیرین خود تنها
مرغ شب تنها و من تنها

* *

مرغ شب در شاخهٔ سیب‌کهن تنها
میسراید گرم و پر تاثیر
گوییا دردی به‌دل دارد
درد جانکاهی که میکاهد درونش را
من میان کلبه محزون
با درون خویشتن تنها
همصدا با مرغك محزو ن
میسرایم نغمهٔ بی همصدا یی‌را
قصهٔ فصل جدایی را

* *

قلب من یخ‌بسته خاموش است
درد رونش برف میسا زد
خون به رگ هایم
یخ که میبندد
ازسیه سرمای جانسوز زمستان‌است
از زمستا ن که چون پهنای‌تنهایی من سرد است
وه زمستا ن است
وه دلم بی همصدا تنهاست

* از رفعت حسینی

پرسش

من پرم از گفتن اما
کوزبانی تا که دردم رابیا ندارد به تو
من پرم از آرزو ها
وپر از شوق شگفتن

من پرم از درد پنهانی که‌میکاهد وجودم را
وپرم از آتش اما
ظاهرم سرد و خموش است

* *

رود جاری نگاهم را به‌سویت‌میفرستم
تاکه با آوا ی خامو ششـــ‌ی‌به گو شت سردهد
شعر آتشناك و هر درددرونم‌را
تا مگر آسوده از درد نها ن‌گردم
لیك ...
یارا!
میشود آیا ؟

دستی نامریی

دست نا مریی به پشتشیشه‌میکوبد
آسمان شب
همچو مردا ب سیاهی تیره وتار است
سردی سوزنده این شب
تابه مغز استخوا ن میشو داحساس

* *

دست نا مریی به پشت شیشه‌هاشب
تند میکوبد
دست من آهسته میلرزد
دل درو ن سینه ام اما
تند میلرزد
میکفد گو یی

• •

لحظه یی بعد
ناوکان کوچك سربین
شیشه هارا میدرد از هم
سینه یی را همچنان
میشکافد ،
مینشیند در درون‌دل
پیکر ی چون کو ه میافتد به‌روی فرش
کودکانی میپرند از خواب
نعره ها شا ن میرسد تاعرش
تاکه آشفته کند خواب خدایان‌را

باورکن

لبم معتاد نام توست
باورکن
دلم معتاد عشق تو
نگر های نیاز آلوده ام هـــرصبح درد آگین

ترا در عمق خواهشها
چه بیتا بانه میجوید
خیالت در نگاهم تاکه میخندد
زگلدا ن دو چشم من
گل امید میروید

* *

توانم عشق واز دید ن به‌توای یار
توان کردن سرودی ، چشمه، خورشید چشمت را
ووصف شعله هایی را که ازعمق نگاهت سر کشد تاجان‌من‌سوزد
توانم با دوچشم فتنه سازخود
سراپای و جودت رابسوزانم
«گذارد گرغم نانم»
وآن خونین غم‌بالاتر ازین هاکه میدانی ...
که در چنگال و حشت میفشارد روح بیمار مراهردم
وچون ژرفای دوزخ آتش سوزنده یی دارد .
مپندا ر ی که دلسرد م
ویا بیدرد بیدردم
لبم معتاد نام توست باورکن
دلم معتاد عشق تو

* *

اگر روز ی رهاگرد م ازیـن‌غمها
واز بند مصیبتها
تنمرا در حصار باز وانـــت‌میسپارم من
دلم در دست عشقت میگذارم‌من
گذارد گرغم نانم !

وان خونین غم بالا تر از اینها

که میدانی ...

که دشتستان جان از آن هر خاور پر ازگلهـــای خونین‌است

رر رر رر رر وه اکنون‌عشق فحشای دگر گونه است

باورکن

۱۳۵۶

قصه های دل من و باران

عاقبت بغضی آسمان ترکید
ابر سر داد شعر غمناکش
آتشی شعله زد جهید برو ن
همچو خنجر ز سینهٔ چاکش

* *

عقده های دلم کشوده شود
زین نوای لطیف غم فرسا
دارد این دانه های پـــا کسرشت
بوی احساس درد ناك مرا

* *

میشود پر چوگوش های دلم
ازنوا های این سرود سرا
پنجره « رو ح مهربان اتاق»

* *

آه ای قطره های روشـــن وپاك
شعر هستی تا ن چه غمنا کاست
خواهم این لحظه من کنم آغاز
قصه‌یی را کز ان دلم چا کاست

* *

گر مرا همصدای خود سازید
قصهٔ درد راسرایم من
تن خود قطره زآب کنم
باشما چونکه همنوا یم من

* *

لب کشودم که تا چکانم ازآن
قصه ام ناله ام نوای دلم
بوسه آفتاب بست لبم
ماند نگشود ه عقده های دلم

تا به اوجها

پرنده‌گک
بخوان ، بخوان
الا! تمامی صفای با غمهای مهر
در صدات

نوای تو، نوای دلپذیر عشق‌راستین
صدای بالهای تو
ترانهٔ رهاشدن
نشانهٔ سفر بـه‌سوی اوجهای دور
ـبه‌سوی بیکرانه هاـ
زچه چه نوای تو
وان صدای ـ آشنای ـبالهای‌تو
چه‌قلب ها که در قفس‌تپیده‌است .

* *

الا! تمامی صفای با غهـا ی‌مهر
در صدات
تو بانوای مهر
وبالهای باصفا ی خویش
مرابه میهمانی شکو فه های‌نورهاببر
مرابه اوجهاببر
به‌سوی بحر بیکرا ن آسمان
به‌سوی موجهای پر شتا ب‌آن
وبند های درد را
زدست و پای من رهانما
مرابه باغ بالهای باصفا ی‌خودپناه ده
مرا رها زدرد هانما

۲۰ـ۵ـ۶۳

برای دست‌های تو (۱)

دست‌هایم
شاخه های سرد سرماخورده‌برف اندود و یخ بسته ست
دست های‌تو
چون تب خورشید صبـــــح‌فروردین
-گرم ونوازشگر -

دست های من
سرد سرد سرد
سرد تر از انجماد آب
دست های تو
آتشین ، جان بخش

* *

لحظه های دلپذیری که
دستهای کوچکم در دست‌های توست
وبرایم گرم میخوانی :
«دست های گرم تو در دست‌های من
دست های گرم من در دست‌های‌تو...»
ازعروق دست ها در جسم بیتابم
میدود گرمی خور شید سحرگاهان
شاخه های سرد سر مـــاخورده
ــدستانمــ
در شعور ز مهر یر ی اش
شور بودن میکند ایجاد

* *

شاخه های‌نور
ــدستانتــ
زنده‌گی بخشد برای من

١ـ١ـ٦٤

برای دستهای تو (۲)

دو دست من کبو ترا نکوچک شکسته پر
ززمهریر سالها ی دور درد
-سالها ی انجماد دو ستی وانجماد مهر-
به آشیان گرم دست های تو

پناه میبرد .

پناه جستن ار چه در شعورمن
نشانه یی ز ذلت است
نشان پر شکسته گیست
مگر
دودست من
-نه‌من-
به‌گونهٔ کبو ترا ن پرشکستهٔغمین ا
به آشیان نور
-به دست‌ها ی‌روشننت-
پناه میبرد

* *

تو ای عزیز همدلم
مباد !
این پرندگا نخسته‌را
ز آشیان گر مشا ن جداکنی
ودر میان دشت شب
که‌بوی مرگ میدهد
ز دست خود رها کنی

۱-۱-٦٤

بهتر از بهار

وقتی نسیم گرم نفس‌هایت
از لابلای گردن‌وموهایم
در رگه های نازك احساس‌جسم من
جاری شد

سر تا سر تنم را
پر ساخت از نوازش خورشید صبحگاه
پر ساخت از طراوت باران
پرساخت از بهار
ای بهتر از بهار من

ای یار !

گریز

ای که جسمم باگناه آلوده ای
شعله ام با دود آه آلوده‌ای
در نگین روشن چشمان من
خوانده‌ای آیا غم پنهان من ؟

من که از شهرت گریزان بوده‌ام
پاك چون روح بهاران بوده‌ام
تو مرا آلوده کردی باگناه
شعله ام آمیختی با دود آه...

* *

سالها لبهام خاموشی گزید
سایهٔ لبخند را در خود ندید
تا ترا درسینه پنهان داشتم
آتشت در خود فروزان داشتم
دانهٔ لبخند در لبهام ریخت
سایهٔ غم از دل پاکم گریخت
درباغ سبز رستن های پاك
در بهار عشقناك و تابناك
زان گیاه پاك پاکی سر کشید
شعله شد جان مرادر بر کشید
این گیاه سرکش فریاد من
آتش افکندست بر بنیاد من
من غرور آسمان آبی ام
برکنار از حسرت بیتابیم
چون پرستو ها هوا خواه گریز
زهر مانند رابه جام من مریز
از من دیوانه ای خوب ای بهار

ای صمیمی ای عزیز ای نیک‌یار
زیستن در یك پناهی دوربار.
خواهش هر تکیه گا هی دوربار.
من گریز انم ز لذت ای عزیز
زهر غم در جسم بیتابم‌مریز.

سرود تنهایی

بازهم از کنار پنجره
روح سبز بهار میگذرد
یاد ستانت ای امید محال
ازتنم چون شرار میگذرد

* *

دست جای که دوبیان اورد
این من منگ ولال کبز ده را
پرتو مهر تو به خویش آورد
این دل سرد و تار شـــــب‌زده را

* *

رفته ای دور دور دور ترین
لیك جاری به رگ‌رگ تن‌من
تو مرا از خودم جداکردی
در تو آمیخت تو شده « من»من

* *

رفته ای لیك درتنم جاریست
تب دستان پر ترانه تو
کودك دل کجا ز یادبرد
آن همه مهر تو فسانهٔ تو

* *

دوکبوتر خموش و بال به‌پال
میپرند از فراز خانه من
تن محبوس وبال بی پرواز
آتش افگنده بر ترانهٔ من

* *

بی تو ای نور ، ای سپید هٔعشق
ای سرود بهار زیبایی

باشب خسته و غمین دلم
میسرایم سرود تنهایی

* *

باز هم از کنار پنجره ها
سبزیها میگذرد
یاد دستانت ای امید محال
از دل بیقرار میگذرد

١-٢-٦٤

دیدار

دیدمش اماچه دیداری ...
درفضای بی زمان و در سکوتی ژرف
چون فضای تنگ تنهایی
چون شبان فصل یخبندان
سرد سرد سرد .
* *

نی نسیم آبی لبخند عشق‌آگین
نی درودی گرم بر لبهایش
نی دوچشمش خیره برچشمم
تانخوانم آیه های آبی فردای‌زیبارا
در نگه های بهار اندو دوگویایش

* *

پیکرش از غایت سردی
پاك چون یك آدم بر فی
باجبین سخت اژنگین
بانگاهی سرد
خون مهرو دوستی یخ بسته‌در رگ هاش
خیره گشتم در رخش تابانگاه شعله زای خود
برف اندا مش نمایم قطره
قطره
قطره
قطره آب
تاشبود جاری از آن یك‌رودآبی عطو فت ها
لیك تابرق نگاهم بر رخش‌لغزید
شعله یی برخود تپید ومرد
ودوچشمش گشت تا بوت‌نگه هایم

* *

دیدمش اما

درفضای بس غروب اندود
ـ که غرور خیش را بشکسته در جام سیاه شام میریزد ـ
دیدمش اما دریغ و درد
درفضایی سرد .

٩-٤-٦٤

اهدا به خواهرم انجیلاسرشار

راهتوشه

عزیز من .
به من گفتی :
«خداحافظ
مریزان آب را بر خاك دیگربرنمیگردم»

ومن افسرده از بیهوده گی اشک باریدن
ترا درباغ سبز عشق والایت رها کردم
ودر تنهایی شبها برای قلب خونینم
نه بهر تو
که تو خو شبخت خوشبختی-
چه باتلخی
چه تنهاگریه ها کردم

* *

برو ای یار
ای همدل
که راهت سبزسبز سبز
خدای عشق همراهت
غبار تیرهٔ بی همزبانی هـا وتنهایی
زراهت دور بادادور

* *

برو ای همزبان
ای خوب
برو،
الماس های روشن اشکم
نثار راه سبزت باد
نثار عشق پاکت باد
سرشک گرم و پاکم را

که میجو شد زدل و زدیـــــــه میلغزد
برایت هدیه میدارم
که راهت‌را
-که راه گلستا ن عشق سبزت‌را-
همیشه پر ترنم دارد وگلریز

* *

برو ای مهربان
ای خوب
برو ای یار
راهت سبز
راهت پاك
از هر خارو هر خاشا ك
برو ای همدل ای همراه
که دست گرم و پر مهرت
زحس دست ها ی مـــــــــر دآلوده
چه ازر دست واز رد ستواز رد ست ،
که جشمان در خشا ن وبهاراندود و زیبایت
زرنگ بی غرور زرد پاییزی
چه افسر دست و افســــردست
دلت از بستن بال کبوتر ها
چه‌غمگینا نه میلرزد .

* *

ترا پیوستن زیبا به عشـــق پاك وروالایت مبارك باد
ولی من با دلم تنهای تنهـاگریه خواهم کرد
واشکم در پی ات جاری بی‌فرجام خواهدبود
وباغستان عشقت را همیشه‌سبز خواهد داشت
برو ای یار

راهت سبز
راهت پاك
از هر خار و هرخاشاك

خدای عشق همراهت
خدا حافظ .

گمگشته

توچون جنگل سبز و پر بارهستی
ومن همچنا ن یك پرنده
که گم گشته ام در میان‌گشن‌شاخه های غربت

* *

تو هستی چو رود صفایی
ومن چون غریق تباهی
به وهم شفاقت اسیرم

* *

تونور و سرور و سرودی
به شهر بزرگ سکوتم قدم‌چون نهادی
تو تنهایی ام را شکستی .
ونام تو همچو ن سرود نیایش
به لبهای سردم
چنان رود یاری شده جار ی‌جاودانه.

* *

در آنگه که من تشنه بود م
تو چون بانگ آبی به گوشم‌رسیدی
به خویشم کشیدی
ولیکن
شرنگی به کام تبا هم‌نمودی
تباهم نمودی
مرانور بودی
ولی بادلم سخت بیگانه بودی

۲۲-۶-۶۴

سکوت

در دلم بر پاست غوغایی
برلبم مهر سکوت اما
در تب پاییز میسوزم
عاصی و دیوانه از غمها
* *

ازتن بیمار و پر درد م
شعله یی بیباك میخیزد
درسکوت پاك و بی مرزم
دستِ‌تب بیداد میریزد

* *

در گلویم شوق فریادست
بیقرار م ، بیقرار از تب
آتشی در جانم افروزد
ناله های مرغکان شب

* *

نیست یاری تاسکوتم را
باسرود عشق بر دارد
بانوای شاد شادی زا
دردلم عشق و هوس کارد

* *

بانوازش بسترد از دل
رعشهٔ بی همز بانی را
باشراب عشق بزداید
ازتنم رنگ خزانی را

* *

آه ای تب تابه‌کی سوزی
این تن زار و نزار م را
تابه کی خواهی زنی برهم

این سکوت راز دار م را

* *

ای سکوت ای حرف ناگفته
رازدار این دل رسوا
در دلت گر شوق فریاد ست،
راز قلبت رامکن افشا

* *

شعلهٔ فریاد پنهان به
چون نداند کس زبانم را
از نگاه مردمان پوشم
درد جانسوز نهانم را

آرزو

ابر رو پایی پر بار سپید
زان بلند ای غرور آگین
به‌تقلای زمین تشنه
پاسخی سبز دهد از سر لطف
* *

کاشکی
دل آدمها
همچون ابری میبود
ابر پر بار سپید
ابر لبریز طراو ت
ابر سر شار سخاو ت
مژده بخشای صمیمیتها
ابر آبستن دنیا یی سبز

برف بی‌هنگام

برف میبارد
برف میبارد
برف همچون لاشهٔ فریادهای مرده
میریزد به روی خاک

بی‌رمق،
سنگین،
تبـــــه
غمناک
ودلم از انبساط درد میپیچید به‌خود
آهسته مینالم

آه...
شاید برف
لاشهٔ نفرینی فریاد من باشد.
لاشهٔ نفرین فریاد انسانی.

طلوع سبز

ای بشار ت طلو ع لحظه های‌عشقبار !
ای نیاز سبز روز گار
ای بهار !
من تمام گفتم ، برای تو تمام‌گفتنم
ای تمام لحظه هات بکر

ای عروق لحظه هات سبز
ای دیار لاله و شقایق‌وبنفشه‌ها

* *

درتما می نیایش جوانه هات
آیه آیهٔ شگفتن است
در زلال روز های تو
در نهاد لحظه های تو
نمود بودن است
در دل شفا ف قطره های‌دخت‌ابر های تو
نغمه‌های‌بکر
آیه سرودن است
در توبود ن وسرود ن‌وشگفتن‌است ومن تمام گفتنم

* *

ای شکوه سبز روز گار
ای بهار !
من به لحظه های تو پنـــــاه‌میبرم
من به معبد صفا ی تو نیا زمیبرم
من ترا نماز میبرم

* *

هستهٔ صفای عشقها
در تو ریشه میکند ،
جوانه میزند ،
درخت میشود
شگوفه میکند

گرتگرک های بی حیا امـــا ن دهند
میوه میدهند

* *

در توبود ای بهار
در تو ای صفا ی عشقبار تونیاز روز گار
کان مقدس بزرگ

-عشق-

در زمین قلب گرم و پاک من
ریشه کرد
و، جوانه هاش شاد مانه بی‌خیال قد کشید
لیک،
آن تگرک های بی حیاامان نداد
تاشود درخت
تاشگوفه های تازخوشنمود
روی شاخه هاش
خنده های پاک کودکا نه شادمانه سر دهند

* *

ای بهار
ای تو آیهٔ شکفت روزگار
من کنون به یاد آن جوانه‌های پاک
وآن بهار دور عشقناک
بر تمام لحظه های سبز تـو نیاز میبرم
ای طلوع سبز روز گار
من ترا نماز میبرم

نفس عشق

نفس گرم تموز
چهرهٔ آیینهٔ سرد اتاقم را
کدرکرد
گرمی عشق‌تو اما
چهره آیینهٔ سرد دلم را همه‌گاه

از غبار آه
پاک میسازد ،
چون خلوص همهٔ آیینه ها .
گرم میسازد ،
مثل دلهای پر از عشق‌وامید.
نفس عشق چه پاک است وصمیمی و عزیز .

اهدا به شاعر عزیز ثریا واحدی

مرا دریاب

عشق ، عشق
واژه یی عا متریتی
وه‌که بدنام تریتی
* *

از شفا فیت رویایی صبح
تاشبانی همه دود اندود
ازنفس های صمیمی نسیم
تا هوای خفقان اوریك ظهـرتموز
از بهار همه جا سبز ترین
تازمستان تباهی غرور باغ
از دل سرخ تر از خون شفق
تاسیه قلب ترین دشمن گلهای‌سحر
همه میگویند :
عشق
عشق
عشق
ای توسرسبز ترین واژه صدق
ای تو معراج صمیمیتها
وتو ای اوج غرور
زچه بازیچهٔ بازار شدی
ای تو گمگشته ز خویش
همچو افسانهٔ در خاطـــر ه‍ها مرده
راهی عمق لجن زار شدی
* *
من‌ترا
ازشفافیت رویایی آب

از بهاری همه سبز
از فضا ی همه آبی آبی یافته ام
ای مراهستی
ای اوج غرور
ای‌عشق
تو مرا دریاب
تو مرا دریاب

۲۵-۳-۶۵

عاشقانه

دلم برای تو تنگ است ای‌یکانه ترین
بخوان برای دلم شعر شا دمانه‌ترین
توروح شعر بهار ی تو معبدامید
صفا و قد سیتت باد جاودانه‌ترین

به تار های تنم بود شب‌تنیده بیا

تو ای سپیدهٔ جاوید صادقانه‌ترین

تو ای نوازش خورشید صبحگاه بهار

رهانما تنم از ظلمت شبانه‌ترین

زعمق آیینهٔ روشن نگاهم‌خوان

تو شعر درد مرا یارا ای یگانه‌ترین

۱۲ حمل ٦٤

تنها تر ازسکوت

چون تك درخت لاغر وبی‌بار
روییده در بیابا ن تنهایم
تنها
تنها
تنها

تنها تر ازسکوت بیابا ن

* *

یك روز
توچو ن پرنده یی زر ه دو رآمدی
کردی بنا
در شاخه های سرد دو دست کبودمن
یك آشیانه
یك آشیانه زنده گی سبز
خواندی سرود گرم محبت را
در گوش برگ هام
باتو و جود بی ثمرم را
باتو سکوت تلخ بیابا ن را
بردم زخاطرم
اکنو ن تو میرو ی به دیارا ن دیگری
ومن اسیر زردی پاییز
چون تك درخت لاغرو بی بار
روییده در بیابا ن
تنهایم
با اشیا ن خالی عشقت
تنها
تنها
تنها تر ازسکوت
تنهاتر از غرور حتی



شاید !
یک روز بازگردی
وبرگه های خشک تن من
لبریز از طراوت وسبزی
لبریز از بهار شود باز
شاید !



لیلا صراحت روشنی درسال ۱۳۳۷ـ خورشیدی درشهرچاریکار پروان دریك خانواده روشنفکر دیده به جهان کشود . تحصیلات ابتدایی و ثانوی رادر لیسه ملالی به پایان رسانید ودرسال ۱۳۵۶ شامل فا ـ کولته زبان و ادبیات گردید . واز سال ۱۳۶۰ـ بدینسو به حیث معلم ادبیات در لیسه مریم ایفای وظیفه می نماید .

وی ازسال ۱۳۵۰ ـ به اینطرف بسرایش شعر آغاز نموده و آثار شعری اش از سال ۱۳۵۳ ـ به بعد در جراید و روز نامه های کابل به چاپ رسیده .

اینك اولین مجموعه شعری او رابه نام (طلوع سبز) در دست داریم .



نشر کرده اتحادیهٔ نویسنده گان ج.د.ا.

۱۰۱

مطبعه دولتی